

«آقا کلاغه» را بشناسیم

ماه شهریور بود. ناهار می خوردند. بابا و زن بابا خواب شان می آمد، می خوابیدند. اولدوز هم مجبور بود بخوابد. اگر نه، بابا سرش داد می زد، می گفت: بچه باید ناهارش را بخورد و بخوابد. اولدوز هیچ وقت نمی فهمید که چرا باید حتماً بخوابد. پیش خود می گفت: امروز دیگر نمی توانم بخوابم. اگر بخوابم، ننه کلاغه می آید، مرا نمی بیند، بچه اش را دوباره می برد.

پایین اتاق دراز کشید، خود را به خواب زد. وقتی بابا و زن بابا خواب شان برد، پاورچین پاورچین گذاشت، رفت به حیاط، نشست زیر سایه ی درخت توت. سه دفعه انگشت هایش را شمرده بود که کلاغه سر رسید. اول نشست لب بام، نگاه کرد به اولدوز. اولدوز اشاره کرد که می تواند پایین بیاید. ننه کلاغه آمد، نشست پهلوش. یک کلاغ کوچولوی مامانی هم با خودش آورده بود. گفت: می ترسیدم خوابیده باشی. اولدوز گفت: هر روز می خوابیدم. امروز بابا و زن بابا را به خواب دادم و خودم نخوابیدم.

ننه کلاغه گفت: آفرین، خوب کاری کردی. برای خوابیدن خیلی وقت هست. اگر روزها بخوابی، پس شب ها چکار خواهی کرد؟ اولدوز گفت: این را به زن بابا بگو ... کلاغ کوچولو را برای من آوردی؟ چه مامانیه!

ننه کلاغه بچه اش را داد به دست اولدوز. خیلی دوست داشتنتی بود. ناگهان اولدوز آه کشید. ننه کلاغه گفت: چرا آه کشیدی؟

اولدوز گفت: یاد عروسکم افتادم. کاشکی پهلوام بود، سه تایی بازی می کردیم. ننه کلاغه گفت: غصه اش را نخور. دختر بزرگ یکی از نوه هام چند روزه تخم می گذارد و بچه می آورد. یکی از آن ها را برایت می آورم، می شوی سه تا. اولدوز گفت: مگر تو خودت بچه ی دیگری نداری؟

ننه کلاغه گفت: چرا دارم. سه تای دیگر هم دارم.

اولدوز گفت: پس خودت بیار.

ننه کلاغه گفت: آن وقت خودم تنها می مانم. دده کلاغه هم هست. اجازه نمی دهد.

این را هم که برایت آوردم، هنوز زبان باز نکرده. راه می رود، پرواز بلد نیست. تا

یک هفته زبان باز می کند. تا دو هفته ی دیگر هم می تواند بپرد. مواظب باش که تا

آخر دو هفته بتواند بپرد. اگر نه، دیگر هیچ وقت نمی تواند پر بکشد. یادت باشد.

اولدوز گفت: اگر نتواند پر بکشد، چه؟

ننه کلاغه گفت: معلوم است دیگر، می میرد. غذا می دانی چه بهش بدهی؟

اولدوز گفت: نه، نمی دانم.

ننه کلاغه گفت: روزانه یک تکه صابون. کمی گوشت و این ها. اگر هم شد، گاهی

یک ماهی کوچولو. تو حوض ماهی خیلی دارید. کرم هم می خورد. پنیر هم می خورد.

اولدوز گفت: خیلی خوب.

ننه کلاغه گفت: زن بابات اجازه می دهد نگهش داری؟

اولدوز گفت: نه. زن بابام چشم دیدن این جور چیزها را ندارد. باید قایمیش کنم.

کلاغ کوچولو تو دامن اولدوز و رجه و رجه می کرد. منقارش را باز می کرد،

یواشکی دست های او را می گرفت و ول می کرد. چشم های ریزش برق می زد.

پاهایش نازک بود. درست مثل انگشت کوچک خود اولدوز. پرهاش چه نرم بود. مثل

پره های ننه اش زیر نبود. از ننه اش قشنگ تر هم بود.

ننه کلاغه گفت: خوب، می خواهی کجا قایمیش کنی؟

اولدوز فکر این را نکرده بود. رفت توی فکر. کجا را داشت؟ هیچ جا را. گفت: تو گل

و بوته ها قایمیش می کنم.

ننه کلاغه گفت: نمی شود. زن بابات می بیندش. از آن گذشته، وقتی به گل ها آب

می دهد، بچه ام خیس می شود و سرما می خورد.

اولدوز گفت: پس کجا قایمیش کنم؟

ننه کلاغه نگاهی این ور آن ور انداخت و گفت: زیر پلکان بهتر است. پلکان پشت بام می خورد. در شهرهای کوچک و ده از این پلکان ها زیاد است. زیر پلکان لانه ی مرغ بود. توی لانه فقط پهن بود. کلاغ کوچولو را گذاشتند آن جا درش را کیپ کردند که گریه نیاید بگیردش، زن بابا بو نبرد. يك سوراخ ریز پایین دریچه بود و کلاغ کوچولو می توانست نفس بکشد.

اولدوز به ننه کلاغه گفت: ننه کلاغه، اسمش چیست؟

ننه کلاغه گفت: بهش بگو «آقا کلاغه».

اولدوز گفت: مگر پسر است؟

ننه کلاغه گفت: آره.

اولدوز گفت: از کجاش معلوم که پسر است؟ کلاغ ها همه شان یک جورند.

ننه کلاغه گفت: شما این طور فکر می کنید. کمی دقت کنی می فهمی که پسر و دختر فرق می کنند. سر و روشن نشان می دهد.

کمی هم از این جا و آن جا حرف زدند و از هم جدا شدند. اولدوز رفت به اتاق. دراز کشید، چشم هاش را بست. وقتی زن بابا بیدار شد، دید که اولدوز هنوز خوابیده است. اما اولدوز راستی راستی نخوابیده بود. خوابش نمی آمد. تو فکر آقا کلاغه اش بود. زیر چشمی زن بابا را نگاه می کرد و در دل می خندید.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴